



## رد و بدل کردن دعا زیر سقف امام رضا(ع)

هر بانوی زائر، قصه‌ای از خودش به جامی گذارد

توی یکی از هشتی‌های صحن انقلاب نشسته بود. گل‌های ریز سفید بهاری روی چادرش که زمینه خاکستری داشت به صورت منظم پخش شده بود. چین‌های صورتش عمر پر از تجربه‌های تلخ و شیرین را نشان می‌داد. کیف مشکی‌ای که آن‌هم مانند خودش بوی کهنگی عمر می‌داد کنارش بود. روی آن، تکه نان تنوری نازکی که دندان‌های مصنوعی‌اش قدرت آسیاب کردنش را داشته باشد داخل کیسه پلاستیکی تمیزی گذاشته بود و ظرفی پلاستیکی که یک گوشه آن خیار که از وسط به دو نیم کرده بود و گوشه‌ای دیگر مقداری پنیر جاداده بود جلوش گذاشته بود. نان را جدا می‌گذاشت توی دهانش و پنیر را جدا. خیار را هم مثل ته هندوانه که با قاشق تراش می‌دهیم، با قاشقی پلاستیکی تراش‌های کوچکی می‌داد و جدا می‌خورد. با دست‌های استخوانی قاشق را سفت گرفته بود تا مبادا تکه خیار که به زحمت برش داده است روی زمین بیفتد و زحمتش هدر برود. لقمه‌ها را یکی پس از دیگری آرام سمت دهانش می‌برد، آرام و دل‌نشین، آن قدر که محوش شده بودم، محو تماشای مادر بزرگی که سانش به خاطرات کشف حجاب و قحطی نان قد می‌کشید. طاقت نیاوردم و با او هم‌نشین شدم، هم‌نشین زائری از اصفهان. حرف که می‌زد، دهانش بوی گل آramش می‌داد، بوی صفا و سادگی. از آن مادر بزرگ‌هایی بود که دلت می‌خواست هر روز به دیدارش بروی و چای مخصوص با طعم گل محمدی و دارچینش دیوانه‌ات کند. این‌ها را از همان چند دقیقه‌ای یافتم که با او هم کلام شدم. از خودش گفت که اهل اصفهان است و با کاروانی به زیارت آمده است. از فرزندان و نوه‌هایش، از خاطرات دورش درباره گذران عمری که به دوره پهلوی می‌گذشت، از قانون کشف حجاب رضاخان و دورانی که در قحطی نان سر کردند و پیروزی انقلاب ایران و ... باید گوش‌هایم را تیز می‌کردم تا از فاصله نیم‌متری، معنای کلمات را با صدای نازک و ته‌لهجه اصفهانی‌اش تفکیک کنم. توی حرف‌هایش عصاره‌ای یافتم از جنس آرامش و مهربانی. انگار سختی این همه راه را به جان خریده بود که بیايد و دقایقی در حرم بنشیند و از امام فقط یک چیز بخواهد و آن هم عاقبت بخیری بود. مادر بزرگ هشتاد و دو ساله از من سی و چند ساله می‌خواست برایش دعا کنم که عاقبت بخیر از این دنیا برود، نه فقط یک بار که بین همان صداهای نامفهوم خاطرات، این را چندبار گفت، و گفت که آمده از صاحب حریم امن همین را بخواهد. حالا چند سالی از این دیدار شیرین می‌گذرد و من هر بار یادش می‌کنم برایش دعا می‌کنم که به آرزویش برسد. شما هم برایش دعا کنید.



## کمک به آوارگان جنگی با استیشن آبی

فرنگیس عنبری یزدی متولد سال ۱۳۲۸ در مشهد است و به گفته خودش از جوانی در مسیری پر از نور و روشنائی قرار می‌گیرد، مسیری که ۴۲ سال و تا امروز ادامه داشته است، مسیری که با کمک و سامان دادن به آوارگان جنگی در زمان جنگ تحمیلی علیه ایران به اوج خود می‌رسد و در ادامه، حمایت از بیماران نیازمند، پرداخت وام‌های قرض‌الحسنه، حمایت از زنان سرپرست خانواده و ... را به صورت منظم پیش می‌گیرد. این مسیر در سال ۱۳۹۶ جایزه جهانی گوهرشاد را که رویدادی برای ترویج فرهنگ نیکوکاری زنانه است نصیبش می‌کند.



## پروانه‌ای از سرزمین نور



فاطمه پورنجار، مادر شهیدان مصطفی و مرتضی حسین زاده سرخوزکی، هفته گذشته پس از سال‌ها تحمل دوری از فرزندان شهیدش بر اثر کهولت سن در نودسالگی چشم از جهان فرو بست. شهیدان مصطفی و مرتضی حسین زاده سرخوزکی در ۲۸ بهمن ۱۳۶۴ و ۳۰ آبان ۱۳۶۶ به مقام رفیع شهادت نایل آمدند.

## مهاجری از سرزمین آفتاب

کونیکو یامامورا مادر شهید محمد بابایی ظهر جمعه، دهم، تیرماه به علت بیماری درگذشت. او تنها مادر شهید دفاع مقدس با اصالت ژاپنی است. شهید محمد بابایی بیست و نهم بهمن ماه سال ۴۲ در تهران چشم به جهان گشود. دانشجوی کارشناسی در رشته ریاضی بود و به عنوان بسیجی در جبهه حق علیه باطل حضور یافت. او در بیست و دوم فروردین ماه ۶۲ بر اثر اصابت ترکش از سوی نیروهای عراقی شهید شد. کتاب «مهاجر سرزمین آفتاب» که از سوی انتشارات «سوره مهر» چاپ شده است به زندگی این بانوی فرهیخته می‌پردازد.



## هرگز فراموش نمی‌شود!

بتول خورشاهی، پرستار جنگ، در کتاب «راهی برای رفتن» از خاطرات خونین حج ۶۶ نوشته است



حمیده وحیدی  
روزنامه نگار

تاکنون زنی را ندیده بودم که هم شیمیایی شده و هم یک چشمش را زیر شکنجه از دست داده باشد و در عین حال، انبوهی از مقام و تجلیل را در رشته دوومیدانی و کوه‌نوردی داشته باشد، عاشقی درس باشد اما به فاصله سی سال از استخدام تا بعد از بازنشستگی مدرک کارشناسی را بگیرد. همین مدرک کارشناسی بعد از بازنشستگی خودش با آدم حرف می‌زند. پرستار نجیب روزهای انقلاب و دوران دفاع مقدس است که کمتر حرف زده است. قلبش پر از فراز و نشیب‌هایی است که اسارت در زندان آل سعود و نجات معجزه‌آسا را نمی‌توان صرفاً در چند جمله کوتاه خلاصه کرد. شاید نوشتن کتاب خاطرات او باید خیلی زودتر از این‌ها انجام می‌شد. او در جریان راه‌پیمایی مسلمانان و برائت از مشرکین، چند روز اسیر آل سعود شد و به صورت مکرر شکنجه شد. همان‌جا یکی از چشمانش را از دست داد و شهادت چندین تن از حجاج را به چشم دید. فکر کردن و تکرار آن روزها برایش سخت و آزاردهنده است. بنابراین، صرفاً بخشی از آن را برایمان تعریف کرد و بقیه را به خواندن کتاب ارجاع داد. «در آن روز، من چند لباس به تنم کرده بودم. چادرم را هم دورم پیچیده بودم و اعلامیه‌ها را در آستینم پنهان کردم. همین که راه‌پیمایی شروع شد، یکباره از زمین و آسمان و هابیون به حجاج حمله کردند. از روی ساختمان‌ها آب جوش ریخته می‌شد. در چاه‌ها را باز کرده بودند. هر چیزی که به دستشان می‌رسید به سمتمان پرتاب می‌کردند و ما هم نمی‌دانستیم با دست خالی چه کنیم. درهای خانه‌هایشان را باز گذاشته بودند تا زنان و مردان فراری به دام بیفتند. یکی از زنانی که با من فرار می‌کرد، جوری ضربه خورد که روده‌هایش بر زمین ریخت. در یک لحظه بیهوش شدم. شاید هم مردم! صدایی گفت: «بلند شو! بچه‌ها منتظرت هستند». انگار معجزه‌ای رخ داد که از زمین برخاستم و شروع کردم به دویدن اما بار دیگر که چشمانم را باز کردم، خودم را کف زیرزمینی دیدم. آل سعود با باتوم به سر زن‌ها می‌زدند و مجبورشان می‌کردند روی اسید راه بروند. تمام پاهایمان بریده و خونی شده بود اما من نمی‌خواستم در آنجا بمیرم. خودم را به خدا سپردم و فریاد می‌زدم که «آنا آوگانی»، یعنی «من افغانی هستم». نمی‌دانم زیر شکنجه این چه جمله‌ای بود که به ذهنم افتاد و سپس به صورت معجزه‌آسایی توانستم از آن زیرزمین نجات پیدا کنم که شرح کاملش در زندگی‌نامه‌ام گفته شده است. بانو خورشاهی تا امروز با یک چشم به زندگی ادامه داده است. «شهربانو» در ۲۴ دی ماه ۹۷ مصاحبه کاملی از ایشان منتشر کرده است.